

تجربیات نامربوط سوم شخص مفرد

این تجربه :

اگر در عاشقی مرز اعتقاداتان جابجا نشد ، در اعتقاداتان ، مرز عاشقی را جابجا کنید ، فقط بخاطر سمفونی چشمان «او»!

خروسِ سر بُریده، بال بال می زند و از دست سلاخ ول می شود و می رود تا وسط خیابان... سلاخ نگاهم می کند و با کارد خونی اش اشاره می کند به خروس که یعنی بروم بگیرمش... من هم به دنبال خروس... قبل از اینکه ماشینی از رویش رد بشود و گوشتش حرام، با هر مکافاتی هست می گیرمش و میاورم می دهم به دست او... سلاخ هم که می بیند خروسِ دیگر جان ندارد، ولش می کند جلوی پای من... پره های سفیدش از خون سرخ شده... پاهایش آخرین تکان را می خورد و تمام... سلاخ نگاهم می کند:

- خودت می بریش یا بدم مستحق؟

- می برم

کیسه ای به دستم می دهد که نگهش دارم... خروس را می گیرد و می چپاند داخل کیسه... پولش را می دهم و به راه می افتم... حالا منم و کیسه ای حاوی خروسِ قربانی!

یکی ویولون و آن یکی هم فلوت... یک دوئت دل انگیز در خم راهروی مترو، پای پله برقی... گوشم به آنهاست و چشمم به «او» که محوشان شده... انواع نوازنده ها و هم نوازی های خیابانی را دیده بودم الا این یکی... در سطح بالائی از اجرا و انتخاب موسیقی

- آهنگشُ میشناسی؟

- آرایشگر شهر سویل!

سواد موسیقی «او» را دست کم گرفته ام!... با پله برقی بالا می رویم و به خروجی ایستگاه مترو می رسیم... می ایستد و رو به من می کند

- یکی از بهترین آثارِ اُپرای کمدی - موزیکاله ، اثر روسینی!

و من مبهوتِ «او» و سمفونی چشمانش!

- خب؟

و منتظر پاسخ من می ماند

- آره... آهنگساز شاهکاری بوده... بیشتر به خاطر اُپراهایش

- نه... اونو نمی گم...

مکث... کمی این پا آن پا می کند... توی ذهنم چند باری لحنش را موقع این «خب» گفتن مرور می کنم... نگران کننده به نظر می رسد

- بالاخره که چی؟

- و نگران می شوم!... خیره به او... که شاید از نگاه و رفتارش مقصودش را بخوانم... چیزی حالی ام نمی شود...
- تلاش می کنم نگرانی ام، کلامم را به لرزه نیندازد
- چی بالاخره که چی؟
- واقعا نمی دونی؟
- از نگرانی عبور می کنم... وحشت می کنم!... گور پدر لرزشِ لو دهنده ی کلامم
- نه به خدا... چیو آخه باید بدونم؟
- فکر کن!
- به چی؟
- به امروز فکر کن
- امروز که تاریخی شد... و زندگی ام به قبل از امروز و بعد از امروز تقسیم شد... لرزشِ لعنتی از کلام به دستانم سرایت می کند
- آخه همه چی که خوب بود... یه بازار گردیِ دل... یه شرفِ اسلامی چرب و چیلی... یه عصر خردادی... یه تئاتر فوق العاده... یه قهوه ی تلخ... یه قدم زدن تا ذُوقِ ذُوقِ کف پا... دو ایستگاه مترو سواریِ مردونه زنونه که مثلاً دوری و دوستیِ لوس لوس بازی... آخرشم که این آرایشگر شهر سویل!
- و نگاه ملتسم به «او»... سکوتش لو دهنده نیست... نمی توانم روی پا بایستم... هر آن ممکن است ولو شوم... و انتظار
- ببین...
- و سکوت می کند... حالِ سکنه را تازه می فهمم
- چیو یادت رفت؟
- چه چیزی را فراموش کرده ام؟... قولی؟... وعده ای؟... امروز جای دیگری هم باید می رفتیم؟... در ثانیه ای، همه ی احتمالات ممکن را مرور می کنم... بی فایده است
- چیو یادم رفت؟
- کم مانده بزنم زیر گریه
- فکر کن
- یادم نمی آید... یعنی مغزم کار نمی کند که چیزی را به یاد بیاورم
- خب بگو
- فکر کن!
- لحن آمرانه اش بیچاره ام می کند... احساسات ضد و نقیض... تملکی را نشان می دهد که شاید ریشه در تعلقی ناب داشته باشد... البته شاید....
- به چی فکر کنم؟
- و فقط نگاهم می کند... چیز مهمی را فراموش کرده ام؟... اما چه چیز؟
- یه راهنمایی بکن

و سر تکان می دهد که نه

- یه کوچولو

نه... بی فایده است... به راه می افتد بی هیچ کلامی و من هم به دنبالش... چه چیز را فراموش کرده ام... شلوغی خیابان و ازدحام و سر و صدا انگار هزار برابر شده... شانه به شانه اش می شوم... نگاهش می کنم... نگاهم نمی کند

- به خدا...

که می ایستد و نگاهم می کند... زبانم بند می آید... و دوباره به راه می افتد و من هم به دنبالش... دو چهارراه فرصت دارم تا به یاد بیاورم!... اما چه چیز را؟

نیم ساعتی دیر می رسم... دور و بر را نگاه می کنم تا جایی برای مخفی کردن این کیسه ی خروس قربانی پیدا کنم.

- حالا به نظر شما این شخصیت اصلی تا مرز اعتقاداتش پیش میره؟

جواب دارم ولی باید از دهان خودش بیرون بکشم!... این یعنی استراتژی در گفتگو با یک کارگردان صفر کیلومتر! آنهم در کنار یک تهیه کننده ی بدقلق که به هر حال دنبال آچمز شدن توست تا راحت تر توی تیم کارگردان بازی کند!... به جای آبدارچی، این منشی است که با یک سینی و سه فنجان کاپوچینو وارد می شود... کولر گازی منجمدم کرده... بهانه پیدا می کنم و با لحن شوخی:

- تو این سرما واقعا کاپوچینو می چسبه

- ای بابا... سردته... خب زودتر می گفتی!

تهیه کننده به منشی اشاره ای می کند و منشی هم درجه ی کولر را کم می کند... تهیه کننده چشم به تلویزیون دوخته و مثلا در حال تماشای مستند شبکه ی خبری معاند است!... هم زمان پیش را هم چاق می کند و فندک می زند... اولین پُک را که بزند با سرفه ای اساسی، حالی اش می کنم که دور و بر من، دود ممنوع!

- نفرمودین... این شخصیت اصلی تا مرز...

که حمله را شروع می کنم:

- شما چی فکر می کنی؟... برداشت شما از این شخصیت چیه؟ مرز اعتقاداتش تا کجاست؟

- سؤال با سؤال جواب می دین؟

پرت تر از این حرفهاست!

- قصدم فرار رو به جلو نیست... می خوام با برداشت شما همراه بشم... منو مقابل نبینن... منو توی تیم خودتون ببینن... به هر حال شما کارگردانی

- من از این شخصیت برداشت خاصی نکردم... به نظرم آدم معمولی ای اومد... اعتقاداتشم حالیم نشد... البته اگه اعتقاداتی داشته باشه... شایدم اصلا هُر هُری مسلک باشه...

هیچی حالیش نیست!

- شما فیلم نامه رو کامل خوندید؟

- دست شما درد نکه!... پس نخوندم و دارم نظر می دم؟!
 - شخصیتی که فقط از روی خط عابر پیاده رد میشه حتی اگه به خاطرش یک کیلومتر راهش دور کنه، به کارای خیریه بشدت اعتقاد داره ، نون توی چائیش تلیت می کنه می خوره ، از همسایه هاش نباید بی خبر بمونه ، عاشقه ولی یک کلام به اون طرف و به هیچکس بروز نمیده ، ساعت ها دم خونه ی طرف فقط به عشق یک لحظه پشت پنجره دیدنش منتظر می مونه ، تمام در و دیوارای دانشگاه طرف پر می کنه از نشونه های عشقش به اون ، به نظرتون یه آدم معمولیه؟
 - و پوزخندش مرا کشته!
 - معمولیه!... چون این کارا عادتشه!... هزینه نیست!... تا هزینه نده برای کاراش و اعتقاداتش، یه آدم معمولیه! البته انگار چیزهائی حالیشه!... ادامه می دهد:
 - اینطور رفتار و در کنارش عاشقی، یه اسلوب... یه تصمیم هزینه بر نیست!
 - بد هم حالیشه!... دنبال جواب دندان شکن می گردم... ولی انگار فقط فرار رو به جلو باقی مانده!
 - شما کتاب عشق سالهای وبا از گابریل مارسیا مارکز رو خوندین؟
 - چشم به دهانش می دوزم
 - ببخشید... این خروس مُرده هه توی کیسه مال شماست؟
 - و منشی را می بینم که با قیافه ای چروک از شدت چندش ، در آستانه در ایستاده و مرا نگاه می کند!... تهیه کننده هم خیره به من است!... کارگردان هم با پوزخند چشم به من دوخته!... آخر چرا باید منشی شرکت یه کاره زیر مبل آنور اطاق را بگردد؟!

رفیق شفیق و این شرط مسخره اش... توی شرکت فیلمسازی آبرو برایم نگذاشت... مرا بگو که اصلا چرا خروس را همانجا ندادمش به یارو سلاخ... گوش کردم به حرف رفیق که بیاورم بدهم به خودش... او هر چقدر دیوانه باشد، من دیوانه ترم که به حرفهایش گوش می دهم!... مأموری در ایستگاه مترو پیش می آید و چشم از من و کیسه ی خروس که روی صندلی کناری ام گذاشته ام بر نمی دارد... یک قدمی ام می ایستد در حالیه دستش به کمر و روی اسپری فلفل کمری است... چشم به کیسه می دوزد... من هم کیسه را نگاه می کنم... نشتی خون ، کیسه را قرمز کرده... مأمور می خواهد بداند این چیست... ویرم گرفته لج کنم! نمی گویم!

چند بار دیگر می پرسد تا جائیکه مجبور به عمل می شود و من هم که امروز اعصاب درست و حسابی ندارم، درگیر می شوم... کم نمی آورم... او هم!

در ایستگاه پلیسگاه مترو که می خواهند توجیهم کنند می گویند که حتی اگر رضایت هم بگیرم، باز بابت جنبه ی عمومی جرم و توهین به مأمور دولت حین خدمت ، گرفتار خواهم شد و شاید یکی دو هفته هم برایم زندان ببرند!... من کوتاه بیا نیستم و عذرخواهی هم نمی کنم!... دیوانگی ام بالا زده!

- شرط باختی!
- کدوم شرط؟

- مگه قبل بازی رئال و یووه شرط نبستیم؟
 - همینجوری بود... نگفتیم که سر چی
 - حالا می‌گم!
 - این که نمیشه
 - چرا نمیشه؟... دست دادیم!... زرنگی می‌کردی می‌گفتی سرچی!... حالا که باختی نمی‌تونی جا بزنی
 - حالا سر چی هست؟
 - همین فردا میری واسه بخیر گذشتن رابطه‌تون ، یه مرغی خروسی چیزی قربونی می‌کنی... بعدش میاری میدی من تا بدمش به یه مستحق
 - یه کاره!
 - باختی دیگه!
 - اینم شرط شد؟
 - مگه نگفتی دلخوره؟... مگه نگفتی یه چیزی می‌خواد بگه ناجور ولی نمی‌گه؟... اینو نذر کن... یه خروس... نه بیشتر... هم قربونی می‌کنی به نیت سلامتیش ، هم ... هم... و می‌خندد
 - هم چی؟
 - خنده‌اش بند نمی‌آید:
 - تصور تو... با یه خروس سر بُریده ... توی خیابون... که باید و باید بیاریش برای من... و غش می‌کند از خنده
 - واقعا تو این چیزا رو از کجا می‌یاری؟... شرطم که می‌بری ، تائونش اینه!... آدم شاخ در میاره!
 - فکر کردی فقط خودت خلاقیت داری؟
 - نع!
 - باختی ... چاره نداری... همین فردام باید انخامش بدی!... دیگه تمام!... بهت نیاد جا بزنی!
 - دیوانه می‌کنی آدم
 - تازه مگه خواب ندیده بودی که براش قربونی کردی؟... دارم واسه‌ت تعبیرش می‌کنم!
 - و می‌خندد... کدام دیوانه‌تریم؟... من یا رفیق شفیق؟
- ***
- به خانه‌ی «او» می‌رسیم و باز هم یادم نمی‌آید... «او» کلید می‌اندازد و در را باز می‌کند... سپس مرا نگاه می‌کند
 - یادم نیومد...
 - و او لبخند می‌زند
 - گفته بودی برای عشقت تا مرز اعتقادات پیش می‌ری... نه بیشتر
 - گفته بودم... جای حاشا نیست... و الان سکوت بهتر است!
 - گفته بودی دیگه قهوه نمی‌خوری، تا نمایشنامه خارجی هست به دیدن نمایشنامه‌های وطنی نمی‌ری، پیاده روی

توی کوچه‌های تاریک و باریک رو دوست نداری ، برای ناهار با غذاهای چرب اوکی نیستی...
 و سکوت می‌کند و چشم در چشمم می‌دوزد... جواب دارم:
 - خب اینا رو با تو بودم
 - پس من قراره تورو بی‌اعتقاد کنم؟
 - نه... آخه اینا که همه‌ی اعتقادات نیست...
 - معلوم نیست... یا الان اولشه و اینطوری هستی یا اصلا...
 و ادامه نمی‌دهد... قصدش الزاما همین نیست که بروز می‌دهد... جواب درخور می‌خواهد... «او» یک جواب درخور از من توقع دارد... اما مرددم... یعنی گند زدم؟... «او» حواسش به همه چیز هست... حرفها فراموش نمی‌شود... ولی باید دفاعی باشد... حتما هست... ولی الان مغزم قفل شده
 - فعلا
 و می‌رود و در را به روی من می‌بندد... باید راه حلی باشد... باید هزینه‌ای قابل پرداخت باشد برای بازایی همه چیز... باید راهی باشد.

در زندان به رویم بسته می‌شود... صدای همه‌مه از داخل بند... که می‌شود پچ پچه‌هایش را تشخیص داد...
 جرئت ندارم رو به بند کنم... بالاخره دستی روی شانه‌ام می‌خورد
 - خوش اومدی
 و ناچار برمی‌گردم... صورتی میانسال و روی سپید با لبخندی که به طرز عجیبی آرامش بخش است... و پشت سرش بندی شلوغ و پر تردد از محکومان
 - چقدر؟
 منظورش را نمی‌فهمم... با تعجب نگاهش می‌کنم... که لبخندش گُل می‌اندازد
 - چقدر مهمون اینجایی؟
 - یه هفته
 که لبخند روی لبانش خشک می‌شود... با تردید نگاهم می‌کند
 - یه هفته؟!
 - یه هفته!
 باور نمی‌کند... چشم در چشمم دوخته... پلک نمی‌زند
 - که یه هفته!
 - بله... یه هفته
 - دلت خوشه که یه هفته‌ای معجز میشه و میری یا اینکه خیالات دیگه‌ای داری؟... داشتیم خوش خیالش قبلا ولی نداشتیم تو بندمون آدم بُریده که خودش ناکار کرده باشه!
 - ای بابا این حرفا چیه... به خدا یه هفته بریدن واسم
 - مگه داریم؟ مگه میشه؟

- حالا که شده

- جرئت؟

چه بگویم؟ مگر گفتنی است... مایه‌ی خجالت... نگاهش می‌کنم... این پا آن پا می‌کنم... که سرش را جلو می‌آورد و با صدای آهسته دم گوشم:

- فقط راسشو میگی!

و راستش را می‌گویم!... تا انفجارِ خنده‌اش ده ثانیه طول می‌کشد... ده ثانیه‌ای که از بهت و ناباوری خشکش زده!

پایان

سید سعید رحمانی